



((ویرانه‌های مدور))

((خورخه لوئیس بورخس))

((ترجمه: احمد میرعلائی))

«و اگر او دیگر خواب ترا نبیند...»

(از میان آئینه 71)

هیچکس قدم به خشکی گذاردن او را در شبی آرام ندید، هیچکس غرق شدن کرجی خیزرانی را در گل و لای مقدس ندید. اما در خلال چند روز کسی نبود که نداند مرد کمحرفی که از جنوب آمده است از یکی از دهکده‌های بی‌شمار بالای رودخانه است، دهکده‌ای که عمیقاً در

شکاف کوه فرو رفته و هنوز در آنجا زبان اوستایی به زبان یونانی آلوده نشده و جذام بسیار نادر است. مسلم بود که پیر سپید موی گل و لای رودخانه را بوسیده و از کنار آن (شاید بدون احساس) بالا رفته است و بدون آنکه خارهایی را که گوشت بدنش را می‌دریده به کنار زند، چاردست و پا، دل به هم خورده و خون آلود به سوی طاق‌نمای دایره‌ای شکلی رفته، که پیکره سنگی ببر یا اسبی چون تاج بالای آن قرار داشته است. این بنا که روزی به رنگ شعله‌ها بوده است اکنون خاکستری رنگ به نظر می‌رسید. این معبد دایره‌ای شکل را آتش‌های باستانی خورده و جنگ با بخار بدبوییش به حریم مقدس آن تجاوز کرده بود و خدای آن دیگر نیایش بشر را از آن نمی‌شنید. بیگانه در زیر پایه ستون معبد دراز کشید، آفتاب که از بالا می‌تافت بیدارش کرد، از این‌که همه زخم‌هایش شفا یافته بود هیچ تعجبی نکرد، چشم‌های بی‌رنگش را بست و نه از ضعف جسمانی بلکه با تصمیم و اراده خوابید. خوب می‌دانست که این معبد جای مناسبی برای تصمیم‌خلل‌ناپذیر اوست. هم‌چنین می‌دانست که پیش‌روی درختان جنگل نتوانسته است ویرانه‌های معبد مناسب دیگری را در پائین دست رودخانه نابود کند. این معبد زمانی به خدایانی اختصاص داشت که اکنون سوخته و مرده بودند. او می‌دانست که وظیفه‌آنی او خواب دیدن است. نزدیک نیمه‌شب از ناله تسلی‌ناپذیر مرغی از خواب پرید. جای پاهای برهنه، تعدادی انجیر و یک کوزه با خبرش کرد که مردم آن ناحیه با احترام مراقب خواب او بوده، از او تقاضای حمایت داشته یا از جادویش بیمناک بوده‌اند. از ترس احساس سرما کرد، سوراخی قبر مانند در یکی از دیوارهای مخروبه جست و خود را در آن، در میان برگ‌های نامأنوس پنهان ساخت.

هدف و منظور او گرچه غیر طبیعی به نظر می‌رسید اما ناممکن نبود. می‌خواست انسانی را به خواب ببیند، می‌خواست وجود کامل او را به مقیاس کوچکتری ببیند و او را به واقعیت تحمیل کند. این برنامه جادویی تمام فضای مغز او را اشغال کرده بود؛ اگر کسی نام او را می‌پرسید یا روی‌دادی از زندگی پیشین او را برایش بازگو می‌کرد قادر به جواب دادن نبود. این معبد نامسکون ویران درخور حالش بود چون شامل حداقل ممکن از دنیای قابل رؤیت بود، نزدیکی کارگران هم مناسب حالش بود، چون آنان وظیفه خود را می‌دانستند که احتیاجات ساده او را تأمین کنند؛ برنج و میوه‌ای که برایش می‌آورند برای تغذیه بدن او که وقف خوابیدن و خواب دیدن شده بود کفایت می‌کرد.

ابتدا رویاهایش نابسامان بود، بعد در مدت کمی طبیعت رویاها تغییر کرد و شکل و نظمی منطقی به خود گرفت. بیگانه خواب دید که در مرکز آمفی‌تاتری دایره‌ای شکل است که کم و بیش همان معبد سوخته بود. ابرهایی از دانش‌آموزان کم حرف ردیف‌های صندلی را پر کرده بودند؛ چهره‌های آنان که دورتر بودند در فاصله قرن‌ها و به بلندی ستاره‌ها آویخته بود، اما اجزاء صورت آنان به‌طور مشخص دیده می‌شد. پیر به پلابش تشریح و هیئت و جادو درس می‌داد، چهره‌ها با دقت گوش می‌کردند و سعی داشتند جواب‌های معقول بدهند، گویی به اهمیت این امتحان که یکی از آن‌ها را از دنیای خیالی تصورات باز می‌خرد و در دنیای واقع باز می‌ساخت پی برده بودند. مرد در خواب و بیداری به جواب‌های آن اشباح می‌اندیشید. به

خویش اجازه نمی‌داد که فریب حيله‌گران را بخورد و در حالت گیجی رشد و نمای هوشیاری فوق‌العاده‌ای را در خویش احساس می‌کرد، روحی را می‌جست که لیاقت سهیم شدن در عالم را داشته باشد.

بعد از نه یا ده شب با اندوه بسیار دریافت که نمی‌تواند هیچ انتظاری از آن دسته طلاب که عقاید او را بی‌اراده و کورکورانه می‌پذیرفتند داشته باشد، بلکه باید از کسانی چشم‌داشت داشته باشد که گاه و بی‌گاه جرأت مخالفت با او را می‌کنند. دسته اول گرچه استحقاق عشق و علاقه او را داشتند نمی‌توانستند تا سطح افراد انسانی عروج کنند، دسته دوم تا حدی زمینه قبلی برای ادامه حیات داشتند. یک روز بعد از ظهر (اکنون بعد از ظهرها هم به خواب اختصاص داشت. او تنها یکی دو ساعت هنگام سر زدن آفتاب بیدار بود.) او تمام شاگردان خیالی‌اش را برای همیشه از خود راند و تنها یک شاگرد را نگاه‌داشت. او پسری کم حرف و زرد چهره و با این حال سرسخت و رام نشدنی بود که اجزاء مشخص چهره‌اش به اجزاء صورت آن‌که به رویا می‌دیدش شباهت داشت. غیبت ناگهانی هم‌درسانش فقط مدت کمی او را مشوش کرد و بعد از چند جلسه درس خصوصی پیش‌رفت‌ش چنان بود که معلمش را به شگفتی انداخت. با این همه فاجعه‌ای به وقوع پیوست و یک روز مرد از عالم خواب که گویی صحرایی مرگبار بود بیرون آمد، نگاهی به روشنایی بی‌رنگ بعدازظهر انداخت و بی‌درنگ پنداشت که این روشنایی سپیده‌دم است. با وحشت دریافت که خوابی ندیده است. تمام روز و تمام شب روشنی طاقت فرسای بی‌خوابی بر او چیره بود، کوشید تا با جست‌وجو در جنگل نیرویش را بفرساید. در

میان بوته‌های شوکران تنها چند بار توانست اندک زمانی به خواب رود، خوابی از رگه‌هایی از رویای فرار و شکل نیافته او داشت. به عبث کوشید همه شاگردانش را گرد آورد، اما هنوز به زحمت چند کلمه شمرده شمرده برای ترغیب آنان نگفته بود که همه چیز تغییر کرد و به یکباره از صفحه خاطرش محو شد. از سر خشم گریه‌ای بی‌امان سر داد که چشمان پاسدار و پیر او را سوزاند.

دریافت که شکل دادن به ماده‌ای بی‌شکل و سرگیجه‌آور که رویاها را تشکیل می‌دهد دشوارترین وظیفه‌ای است که انسان می‌تواند به عهده بگیرد. حتی برای این کار باید با مسائل بغرنجی از نوع عالی و دانی درگیر شود که از طناب‌بافی یا سکه زنی از باد بی‌شکل دشوارتر است. سوگند خورد که آن هذیان عظیمی را که نخستین بار بر او چیره شده بود و از دستش گریخته بود فراموش کند و راه و روش دیگری پیش گیرد. پیش از آن که این نقشه را عملی سازد یک ماه به ترمیم قوای جسمانی خود، که بر اثر مالیخولیاهايش به وضع وخیمی دچار شده بود، پرداخت، تمام تدارکات خواب دیدن را کنار گذاشت. تقریباً بی‌درنگ موفق شد که قسمت اعظم روزها را بخوابد. در این مدت چند بار خواب دید، ولی به این خواب‌ها وقعی نگذاشت. پیش از آن که وظیفه خود را از سر بگیرد صبر کرد تا ماه بدر کامل شود. آن‌گاه یک روز بعد از ظهر در آب‌های رودخانه غسل کرد و به نیایش خدایان و اختران پرداخت. هجاهای تجویز شده اسم اعظم را به زبان راند و به خواب رفت و تقریباً بی‌درنگ خواب دید. دل در سینه‌اش می‌تپید.

او را به خواب دید که گرم و مرموز و به اندازه مشتى گره کرده بود. رنگى لعلگون داشت و در هاله‌اى از تن انسانى که هنوز شکل نیافته بود قرار داشت. چهارده شب درخشان او را با عشق و علاقه‌اى وافى در رویاهایش دید. هر شب وجودش را بیش از پیش درک مى‌کرد. به او دست نزد، بلکه تنها به خود اجازه داد که ناظر وجودش باشد و گاه‌گاهی با نظرى کوتاه پرداختش کند. از تمام فواصل و زوایا او را حس کرد و در او زیست. در شب چهاردهم شریان ریویش را با انگشت اشاره به آرامى لمس کرد، بعد تمامى قلب را از خارج و داخل آزمایش کرد، از آزمایش راضى بود. عمداً یک شب خواب ندید، آن‌گاه کار قلب را دوباره از سر گرفت، از نام جادویی سیاره‌اى استمداد طلبید و تجسم یکى دیگر از جهازهاى اصلی را به عهده گرفت. پس از یک سال به استخوان‌بندى و پلک چشمان رسیده بود. موهاى بی‌شمار شاید دشوارترین قسمت کار بود. تا این‌که توانست مرد کاملی را در رویا ببیند. مرد جوانى که نه مى‌نشست و نه حرف مى‌زد و نه مى‌توانست چشم‌هایش را باز کند. شب‌هاى متوالی او را به خواب دید.

فرضیه پیدایش در مشرب فلسفى گنوستیک<sup>1</sup> بدین قرار است که خدا آدم را از گل سرخ مى‌آفریند و این آدم نمى‌تواند بایستد. آدم رویایی او در ناهنجاری و خشونت و خامی دست کمى از آن آدم خاکی نداشت با این تفاوت که جادوگر پیر هر شب در تکامل آن مى‌کوشید.

یک روز بعد از ظهر نزدیک بود که پیرمرد همه کارش را از بین ببرد، ولی تغییر عقیده داد. (بهتر آن بود که آن را از میان می‌برد.) سرانجام هنگامی که همه لابه‌ها و استغاثه‌هایش را به درگاه خدایان بی‌نتیجه دید، خود را به پای پیکره‌ای که شاید ببر یا کره اسبی بود انداخت و نومیدانه از او کمک خواست. آن شب به هنگام غروب خواب پیکره را دید، خواب دید که آن پیکره زنده و متحرک است. این تنها ببر یا کره اسبی وحشی و شریر نبود، بلکه ترکیبی بود از این دو حیوان خشم‌آگین و نیز گاو نر و گل سرخ و طوفان. این خدای چندگونه بر او آشکار ساخت که نام زمینی‌اش آتش است و در این معبد دایره‌ای شکل (و دیگر معابد) مردم برای او قربانی‌ها کرده و او را پرستیده‌اند و پذیرفت تا به طریقی جادویی به آن سایه رویایی جان بخشد، به شیوه‌ای که تمام موجودات به‌جز آتش و رویا ببینند و باور کنند که این انسانی است از گوشت و خون. فرمود هنگامی که این انسان تمام مراسم مذهبی را آموخت باید به معبد مخروبه دیگری که هنوز هرم‌هایش در پایین دست رودخانه پابرجاست فرستاده شود تا آوای آتش را در آن معبد متروک تجلیل کند. در رویاهای مردی که خواب می‌دید موضوع خواب از جا برخاست.

پیر جادوگر دستورهایی را که به او داده شده بود اجرا کرد. مدت زمانی مشخص را (که سرانجام معلوم شد دو سال بوده است) به تعلیم اسرار آفرینش و آیین پرستش آتش به آفریده‌اش اختصاص داد. در خفا از این فکر که باید از او جدا شود رنج می‌برد. برحسب مقتضیات تربیتی، هر روز بر تعداد ساعت‌هایی که به خواب اختصاص داشت افزود، همچنین شانه

راست را که اندکی ناقص بود دوباره ساخت. گاهگاهی این احساس ناراحتش می‌کرد که همه این چیزها قبلاً اتفاق افتاده است. ولی این روزها به‌طور کلی شادمان بود. وقتی چشم‌هایش را می‌بست، می‌اندیشید: اکنون با پسرم خواهم بود و گاهی به خود می‌گفت: پسری که آفریده‌ام منتظر من است و اگر به سویش نروم باز وجود خواهد داشت.

به تدریج او را با واقعیت‌ها آشنا ساخت. یک روز به او فرمان داد تا پرچمی را بر قله‌ای دوردست نصب کند، روز بعد پرچم بر فراز قله در اهتزاز بود. اندک اندک کارهای دیگری به او محول کرد که هر یک هراس آورتر از دیگری بود. با نوعی اندوه دریافت که فرزندش آماده به دنیا آمدن است و شاید ناشکیباست. آن شب پسرش را برای نخستین بار بوسید و او را از میان فرسنگ‌ها جنگل پیچ در پیچ و باتلاقی به معبد دیگری فرستاد که خرابه‌هایش به سپیدی می‌گرایید و در پایین دست رودخانه بود. پیش از انجام دادن این کار (برای آن‌که پسرش هیچ‌گاه نداند که شبی بیش نبوده است و خود را چون دیگر مردمان بیندارد) تمام خاطرات دوران شاگردی‌اش را در او از میان برد. بی‌حوصلگی احساس پیروزی و صفای خاطرش را تیره ساخت. در گرگ و میش شام‌گاه و بامداد خود را به خواری و ضعف به پای پیکره سنگی انداخت. شاید به یاد پسر غیرواقعی‌اش افتاده بود که در معبد دایره‌ای شکل دیگری در پایین دست رودخانه به اجرای مراسم مذهبی مشغول بود. دیگر شب‌ها خواب ندید یا اگر دید رویاهایش چون دیگر مردمان بود. برداشت او از اصوات و اشکال عالم، خفیف و بی‌رنگ شد. پسر غایبش از این کاهش‌های روح او تغذیه می‌کرد. در زندگی به هدف خود



رسیده بود، در حالت جذبۀ باقی ماند. پس از مدت زمانی که برخی وقایع نگاران آن را به سال‌ها و دیگران به ده‌ها سال برآورد کرده‌اند نیمه‌شب‌ی دو پاروزن او را بیدار کردند. چهره‌هاشان را نمی‌توانست ببیند، اما آن‌ها با او از جادوگری سخن گفتند که در معبدی در شمال ساکن بود، این مرد می‌توانست بدون آن‌که بسوزد روی آتش راه برود. پیرمرد ناگهان سخنان خدا را به یاد آورد که از تمام مردمان و موجودات روی زمین تنها آتش می‌دانست که پسرش سایه‌ای بیش نیست. این خاطره که ابتدا مایه تسلی خاطرش بود اکنون او را شکنجه می‌داد. از آن می‌ترسید که فرزندش به امتیازهای فوق‌العاده خویش بیندیشد و به طریقی دریابد که پیکری خیالی بیش نیست. انسان نبودن، تجسم رویاهای مرد دیگری بودن چه خواری و خفتی است، چه دیوانگی‌ای است! هر پدری دوست دارد فرزندی را که به وجود آورده (یا اجازه داده به وجود آید) شادمان و از نابسامانی دور ببیند. طبیعی بود که پیر جادوگر از آینده فرزندش بیمناک باشد، فرزندی که تک تک اعضاء و اجزاء بدن او را در هزار و یک شب مرموز اندیشیده بود. هر اس او به‌طور ناگهانی به پایان رسید. این سرانجام چندان هم بی‌مقدمه نبود. ابتدا (پس از خشک‌سالی طولانی) ابری به سبکی پرنده‌ای بر فراز تپه‌ای آشکار شد. آن‌گاه آسمان جنوب رنگ گلی به گونه لثه پلنگ به خود گرفت. ابرهایی از دور برآمد که فلز شب‌ها را زنگار زد، آن‌گاه نوبت فرار وحشت‌زده حیوانات وحشی رسید. چون آن‌چه که قرن‌ها پیش اتفاق افتاده بود تکرار می‌شد. آتش خرابه‌های مقدس خدای آتش را نابود کرد. در بامدادی بی‌پرنده، پیر جادوگر دواير متحدالمرکزی از آتش دید که از دیوارها زبانه می‌کشید. یک لحظه پنداشت که می‌تواند در آب‌ها پناه گیرد، اما بعد دانست که مرگ می‌خواهد بر سر

سال خورده‌اش تاج گذارد و از رنج‌ها آزادش کند. به سوی شعله‌ها گام برداشت، شعله‌ها جسمش را نیازرد، بلکه آن را نواخت و در جریانی رهایش کرد که هیچ گرمی و انفجاری نداشت. با ناراحتی و خواری و هراس دریافت که خود نیز خیالی بیش نبوده است، دانست که دیگری او را به خواب می‌دیده است.

پایان